

## مداد سیاه

«دوم دبستان بودم. روزی از مدرسه آمدم و به مادرم گفتم: مداد سیاهم را گم کردم. مادرم گفت: «خوب چه کار کردی بدون مداد؟» گفتم: «از دوستم مداد گرفتم.» مادرم گفت: خوبه و پرسید که دوستم از من چیزی نخواست؟ خوراکی یا چیزی؟ گفتم: نه. چیزی از من نخواست. مادرم گفت: «پس او با این کار سعی کرده به دیگری نیکی کند، بین چقدر مهربان است. پس تو چرا به دیگران نیکی نکنی؟» گفتم: «چگونه نیکی کنم؟» مادرم گفت: «دو مداد می‌خریم، یکی برای خودت و دیگری برای کسی که ممکن است مدادش گم شود. آن مداد را به کسی که مدادش گم می‌شود می‌دهی و بعد از پایان درس پس می‌گیریم.» خیلی شادمان شدم و بعد از عملی کردن پیشنهاد مادرم، احساس رضایت خوبی داشتم آن قدر که در کیفم مدادهای اضافی بیشتری می‌گذاشتم تا به نفرات بیشتری کمک کنم. با این کار، هم درسم خیلی بهتر از قبل شده بود و هم علاقه‌ام به مدرسه چند برابر شده بود. ستاره کلاس شده بودم به گونه‌ای که همه مرا صاحب مدادهای ذخیره می‌شناختند و همیشه از من کمک می‌گرفتند. حالا که بزرگ‌شده‌ام و از نظر علمی در سطح عالی قرار گرفته‌ام و تشکیل خانواده داده‌ام، صاحب بزرگ‌ترین جمعیت خیریه شهر هستم.»